

باشد به خانه برمی‌گردد. اما دوباره همان موانع گذشته را بر سر راه خوشی‌ها، گردش‌ها، سفرها و همه چیزهایی باز می‌یابد که ترسیده بود مرگ او را تا ابد از همه آنها محروم کند، حال آن که این را زندگی هم می‌کند. در مورد آغاز به کار چه؟ هیچ، به خود مرخصی می‌دهد، زیرا تأثیر شرایط استثنایی این است که گرایش موجود در انسان را تشدید کند: نزد کوشنده سخت‌کوشی و نزد تنبل بیکارگی را.

من هم چنین می‌کردم و این کار همیشه‌ام بود از زمانی در قدیم که عزمم را جزم کردم به نویسندگی پردازم. عزمی که به نظرم مال همان دیروز بود چون روزهایی را که یکی پس از دیگری از پی آن آمد نیامده تلقی می‌کردم. این کار را با این روز هم می‌کردم، رگبارها و آفتاب‌هایش را بی هیچ کاری می‌گذاشتم که بگذرد و با خود عهد می‌کردم که همان فردا دست به کار شوم. اما زیر آسمانی بی‌ابر من دیگر آن آدم دیروزی نبودم؛ آوای طلایی ناقوسها، مانند عسل فقط حاوی روشنایی نبود، بلکه حس روشنایی را هم در خود داشت (و نیز طعم بی‌مزه مریبا را، چه در کومبره اغلب چون زنبوری روی میز درهم‌ریخته ما وقت می‌گذرانید). در چنان روزی با آفتاب درخشان، همه روز را با چشمان بسته گذراندن همان گونه مجاز، معمول، سلامت‌بخش، خوشایند و مناسب با فصل بود که بستن آفتابگیرها در برابر گرما. در چنین هواهایی بود که در آغاز اقامت دومم در بلبک آوای ویولن‌های ارکستر را لابه‌لای امواج آبی‌گون دریای مدی می‌شنیدم. امروز آلبرتین چه بیشتر از آن من بود!

برخی روزها آوای ناقوسی که زنگ ساعت را می‌زد طینی گوی‌وار و انگار پوشیده از روکشی چنان شاداب و خنک، چنان محکم اندوده به رطوبت یا روشنایی داشت که گفתי برای نابینایان ترجمه شده بود، یا شاید ترجمه موسیقایی زیبایی باران، یا زیبایی خورشید بود. چنان که در این هنگام با چشمان بسته، در رختخوابم، با خود می‌گفتم که هر چیز می‌تواند به زبان دیگری منتقل شود و جهانی صرفاً شنیداری می‌تواند به اندازه خود جهان تنوع داشته باشد. تنبلانه چنان که بر زورقی از روزی به

روزی برمی‌گشتم، همواره خاطرات افسونی تازه‌ای را می‌دیدم که در برابرم پدیدار می‌شد و من انتخابشان نمی‌کردم، خاطراتی که یک لحظه پیش‌تر به چشم نمی‌آمدند و حافظه‌ام آنها را یکی پس از دیگری، بی‌آن‌که بتوانم انتخابشان کنم به من ارائه می‌کرد و تنبلاانه بر این فضاهای هموار گردش‌م را در آفتاب دنبال می‌کردم.

آن کنسرت‌های بامدادی بلبک چندان قدیمی نبود. با این همه در آن زمان نسبتاً نزدیک چندان در فکر آلبرتین نبودم. حتی در نخستین روزهای اقامت‌م از حضور او در آنجا خبر نداشتم. پس چه کسی این را به من گفت؟ آها، یادم آمد، امه. یک روز خوش آفتابی چون امروز بود. امه یادش بخیر. از دیدنم خوشحال بود. اما آلبرتین را دوست ندارد. همه که نمی‌توانند دوستش داشته باشند. بله، هم او بود که گفت آلبرتین در بلبک است. خودش از کجا خبر داشت؟ آها، او را دیده بود، به نظرش رسیده بود که دختر خوبی نیست. در این لحظه، آنچه را که امه برایم تعریف کرده بود از جنبه دیگری بس متفاوت با آن در نظر می‌آوردم و فکرم، که تا آن لحظه خندان خندان بر آن آبهای خجسته شناور بود ناگهان از هم می‌پاشید، انگار که به مین ناپیدا و خطرناکی برخورد کرده باشد که حافظه‌ام بدخواهانه در آن نقطه کار گذاشته بود. امه گفته بود که آلبرتین را دیده و به نظرش رسیده بود که دختر خوبی نیست. منظورش از دختر خوبی نیست چه بود؟ آن زمان پنداشته بودم که منظورش جلف است، زیرا پیشاپیش در مخالفت با او گفته بودم آلبرتین دختر باوقاری است. اما نه، شاید منظورش عموره‌ای بود. با دوستی بود، شاید دست در کمر هم داشتند، شاید زنان دیگری را نگاه می‌کردند، شاید در واقع رفتاری داشتند که خودم هیچگاه در آلبرتین ندیده بودم. دوستش کی بود؟ امه این آلبرتین نفرت‌انگیز را کجا دیده بود؟ می‌کوشیدم آنچه را که از امه شنیده بودم دقیقاً به خاطر بیاورم تا ببینم آیا با آنچه مجسم می‌کردم سازگاری دارد یا این که منظورش چیزی کلی بوده است. اما هر چقدر هم که خودم را سؤال پیچ می‌کردم متأسفانه آنی که می‌پرسید و آنی که خاطره را به یاد

می آورد هر دو یک نفر، یعنی خودم، بودند. خودم که موقتاً دو نفر می شدم اما چیزی بر دانسته‌هایم افزوده نمی شد. هر چقدر هم که می پرسیدم، پاسخ‌دهنده خودم بودم و چیز تازه‌ای دستگیرم نمی شد. دیگر به دختر و نتوی فکر نمی کردم. حسادتی که ناگهان بالا گرفته بود و رنجم می داد از سوءظنی تازه زاده شده خود نیز تازه بود، یا شاید چیزی نبود جز ادامه و گسترش این سوءظن، با همان صحنه همیشه‌گی، متها نه در مونژوون بلکه در خیابانی که امه آلبرتین را دید، و آدمهایش دوستانی که این یا آن یکی شان می توانست همانی باشد که آن روز با آلبرتین بود. شاید الیزابت نامی بود، یا شاید آن دو دختری که آلبرتین در آینه کازینو نگاهشان می کرد در حالی که به نظر می آمد نمی بیندشان. بدون شک با آن دو و نیز ایستر، دختر عموی بلوک، روابطی داشت. از پا در می آمدم اگر چنین روابطی را شخص سوم می برایم فاش می کرد، اما چون خودم آنها را مجسم می کردم آن قدر گنگی بر آنها می افزودم که زهرشان را خنثی کنم. فکر خیانت دیدگی را، که یک ذره اش کشنده است اگر با نیش گفته سهمگینی در آدمی رخنه کند، به شکل بدگمانی هر روزه به مقدار بسیار می توان تحمل کرد. و بدون شک به همین دلیل و به یاری یکی از مشتقات غریزه بقاست که آدم حسود بی هیچ دودلی چیزهایی ساده و بی شائبه را انگیزه شوم‌ترین بدگمانی‌ها می کند، و البته با اولین شاهده‌ی که در تایید بدگمانی اش ارائه کنی از پذیرفتن حقیقت آشکار سر باز می زند. وانگهی عشق بیماری علاج ناپذیری چون برخی انواع آمادگی رماتیسم است که در آنها، تسکین‌گذرایب جای خود را به سردردی صرع‌گونه می دهد. همین که بدگمانی حسودانه‌ام تسکین می یافت، از آلبرتین دلگیر می شدم که چرا با من مهربانی نکرده بود، یا شاید با آندره مرا مسخره کرده بودند. وحشت زده فکر می کردم که اگر آلبرتین همه آنچه را که من و آندره به هم می گفتیم از او بشنود چه می کند، آینده به نظرم دهشتناک می آمد، از غم‌هایش تنها زمانی آزاد می شدم که بدگمانی حسودانه تازه‌ای وادار به جستجوهای دیگرم می کرد یا این که برعکس، با

مهربانی آلبرترین شادکامی بی مفهوم خود را باز می‌یافتم. که بود آن دختر؟ باید برای امه نامه بنویسم، باید سعی کنم او را ببینم، بعد می‌توانم گفته‌هایش را یا چیزهایی که از آلبرترین می‌شنوم، یا به اعترافشان وادارش می‌کنم، مقابله کنم. در انتظار چنان فرصتی، با این باور که آن کس می‌توانست دختر عموی بلوک باشد، از بلوک (که هیچ منظورم را نفهمید) خواستم عکسی از او را نشانم دهد یا در صورت لزوم با او آشنا کنم.

چه بسیار آدمها، شهرها، راهها که حسادت این گونه ما را مشتاق شناختنشان می‌کند، ولعی است برای دانستن که به یاری‌اش، رفته رفته درباره موضوع‌هایی مجزا از هم به همه دانستنی‌های ممکن دست می‌یابیم، غیر از آنهایی که می‌خواهیم. هرگز نمی‌توان دانست که آیا سوءظنی پا خواهد گرفت یا نه، چه ناگهان به یاد جمله‌ای می‌افتیم که مفهوم روشنی نداشته، یا عذری که با نیتی خاص عنوان شده است. در حالی که شخص مورد نظر را دوباره ندیده‌ایم. اما نوعی حسادت بعد از عمل وجود دارد، حسادتی تأخیری که بعد از ترک کسی به سراغ آدم می‌آید. شاید این عادتی که من داشتم که برخی آرزوها را ته دل حفظ کنم، آرزوی دختری اشرافی چون یکی از آنانی که از پنجره می‌دیدم که با دایه‌شان می‌گذشتند، و بویژه آنی که سن لو از او حرف زده بود و به خانه‌های بدنام می‌رفت، آرزوی زنان زیبای خدمتکار و بویژه خدمتکار خانم پویوس، آرزوی سفر به روستا در آغاز بهار و دوباره دیدن کویج‌ها، و درختان سیب غرق گل، و توفان‌های دریایی، آرزوی ونیز، آرزوی آغاز به کار نوشتن، آرزوی زندگی‌ای مانند همه مردم، شاید این عادت که همه این آرزوها را برآورده نشده در دل نگه دارم، و به عهدی بسنده کنم که با خود بسته بودم که فراموش نکنم روزی همه‌شان را برآورم، شاید این عادت چندین ساله کار را همیشه به بعد انداختن که آقای دوشارلوس با عنوان «فردا فکنی» محکوم می‌کرد، در من چنان عمومیت پیدا کرده بود که بدگمانی‌های حسودانه مرا هم در بر می‌گرفت و کاری می‌کرد که به ذهن خود بسپارم روزی از آلبرترین درباره دختر یا دخترانی (چون این بخش از قضیه در

حافظه‌ام گنگ، از قلم افتاده، بگو ناخوانا بود) توضیح بخواهم که امه می‌گفت با او دیده است، و در عین حال این کار را به بعد بیندازم. در هر حال این بحث را همان شب با او پیش نمی‌کشیدم، تا مبادا به نظرش حسود بیایم و دلگیر شود. اما همان فردا با دریافت عکسی که بلوک از دختر عمویش استر فرستاد درنگ نکردم و عکس را به امه رساندم. و در همان آن به خاطر آمد که صبح آلبرترین کاری را که از او خواسته بودم و ممکن بود خسته‌اش کند از من دریغ داشته بود. آیا می‌خواست نیرویش را برای کسی دیگری، شاید برای همان بعدازظهر نگه دارد؟ برای کی؟ این چنین است که حسادت پایان‌ناپذیر می‌شود، زیرا حتی اگر دلدار مثلاً مرده باشد و دیگر نتواند با کارهای خود حسادت بیانگیزد، می‌شود که خاطراتی متأخر بر هر نوع رخدادی ناگهان در ذهن ما مانند رخداد عمل کند، خاطراتی که تا آن زمان در پی توضیحشان بر نیامده بودیم، به نظر بی‌اهمیت آمده بودند و همان تأمل ما بر آنها (بدون هیچ عامل بیرونی) می‌تواند به آنها مفهومی تازه و دهشتناک بدهد. لازم نیست دو نفر باشید، کافی است در اتاقت تنها باشی و فکر کنی و خیانت‌های تازه‌ای از معشوقه‌ات سر بزندی، حتی اگر مرده باشد. از این رو نباید در عشق، هم آن چنان که در زندگی عادی، فقط از آینده ترسید، بلکه باید از گذشته هم، که اغلب برای ما بعد از آینده تحقق می‌یابد، بترسیم، و اینجا منظور ما فقط آن گذشته‌ای نیست که بعدها از آن باخبر می‌شویم، بلکه گذشته‌ای است که از مدتها پیش در درون خود نگه داشته‌ایم و ناگهان خواندنش را فرامی‌گیریم.

هر چه بود در پایان بعدازظهر خوشحال بودم از نزدیکی ساعتی که می‌توانستم حضور آلبرترین را برای تسکینی بخواهم که به آن نیاز داشتم. بدبختانه، شبی که فرارسید یکی از آنهایی بود که برای من تسکینی در بر نداشت، از آنهایی که بوسه شب بخیر آلبرترین، متفاوت با بقیه، همان‌گونه آرامش را از من دریغ می‌داشت که بوسه مادرم در گذشته زمانی که در خشم بود، جرأت نمی‌کردم دوباره صدا بزنم اما حس می‌کردم که

خوابم نخواهد برد. آن شبها اکنون شبهایی بود که آلبرترین برای فردا برنامه‌ای داشت که نمی‌خواست من بدانم. اگر با من در میانش می‌گذاشت برای تحققش شوقی به کار می‌بردم که هیچ کس جز او نمی‌توانست در من بیانگیزد. اما چیزی نمی‌گفت و هیچ نیازی هم نبود که بگوید؛ همین که از راه می‌رسید، از همان پشت در اتاقم در حالی که هنوز سر بند یا کلاهش به سرش بود میل ناشناخته، چموش، سرکش، مهارناپذیرش را دیده بودم. و این اغلب در شبهایی بود که با محبت بیشتری در انتظار بازگشتش بودم، بر آن بودم که با مهر بیشتری به پیشوازش بروم. افسوس. آن سوء تفاهمی که در گذشته اغلب با پدر و مادرم داشتم که وقتی لبریز از مهربانی به سویشان می‌شتافتم از ایشان سردی یا آزرده‌گی می‌دیدم در برابر سوء تفاهمی که میان دو دل‌داده برقرار می‌شود هیچ است. در این مورد رنجی که آدمی می‌کشد به هیچ‌رو سطحی نیست، تحملش بسیار سخت‌تر است، در جایی بس ژرف‌تر در دل خانه دارد.

با این همه آلبرترین آن شب ناگزیر شد از برنامه‌اش دو سه کلمه‌ای به من بگوید؛ در جا فهمیدم که می‌خواهد فردا به دیدن خانم وردورن برود که این به خودی خود آزارم نمی‌داد. اما شکی نبود که برای دیدن کسی، برای خوشگذرانی، می‌رفت. وگرنه آن قدر به آن دیدار اهمیت نمی‌داد. منظورم این است که چندبار نمی‌گفت که برایش اهمیتی ندارد. من در زندگی عکس تحولِ ملت‌هایی را طی کرده بودم که اول به این نتیجه می‌رسند که حروف چیزی جز یک سلسله نشانه نیستند و آنگاه به الفبای آوایی رومی آورند؛ منی که سالیان سال مفهوم زندگی و اندیشه‌راستین آدمها را فقط در روایت مستقیمی جُسته بودم که خودشان داوطلبانه از آن اراده می‌کردند، حال بتقصیر ایشان کارم به آنجا کشیده بود که، برعکس، فقط شواهدی را معتبر بدانم که بیان منطقی و تحلیلی حقیقت نبودند؛ از خود گفته‌ها فقط زمانی چیزی درمی‌یافتم که می‌توانستم آنها را به همان شیوه‌ای تفسیر کنم که سرخ شدن چهره کسی را که دستپاچه می‌شود، یا

سکوتی ناگهانی را. یک قید (مثلاً آنی که آقای دوکامبرمر به کار برد که چون مرا «نویسنده» می‌پنداشت، و هنوز با خودم حرف نزده بود، وقت تعریف دیداری از خانه وردورن‌ها رو به من کرد و گفت: «اتفاقاً بورلی^{۲۲} هم آنجا بود»)، قیدی بیرون جهیده از آشوب ارتباط غیرعمدی و گاه خطرناک دو فکری که مخاطب به زبان نمی‌آورد، و من می‌توانستم با روشهای مناسب آنالیز و الکتروآنالیز استخراجشان کنم، بیشتر از یک بحث طولانی به من چیز می‌آموخت. گاهی در گفته‌های آلبرترین ناخواسته این یا آن ملغمهٔ پرارزشی پیدا می‌شد که من بیدرنگ «رویش کار می‌کردم» تا به فکر واضحی تبدیلش کنم. در واقع یکی از چیزهایی که برای دلداده وحشتناک است این است که برخی نکته‌های جزئی را بسیار بدشواری می‌توان دریافت (و از میان بسیاری راههای ممکن فقط با تجربه و جاسوسی می‌توان آنها را شناخت) در حالی که شناخت حقیقت یا دستکم حدس زدنش بسیار آسان است. اغلب در بلبک می‌دیدم که آلبرترین نگاهی تند و طولانی به دختران رهگذر می‌انداخت و سپس، اگر می‌شناختمشان، می‌گفت: «چطور است صدایشان کنیم؟ دلم می‌خواهد به‌اشان فحش بدهم.» و از مدتی پیش، بدون شک از زمانی که مرا خوب شناخته بود، هیچ پیشنهاد فراخواندن این یا آن کس، هیچ گفته‌اش، حتی هیچ روبرگرداندنش، با نگاهی که ناگهان گنگ و محو می‌شد و حالت سر به هوا و بی‌توجه چهره‌اش آن را همراهی می‌کرد، هیچکدام برایم به اندازهٔ حالت مغناطیسی نگاهش در گذشته گویا نبود. اما به هیچ رو نمی‌توانستم دربارهٔ چیزهایی که او بسیار جزئی و بی‌اهمیت قلمدادشان می‌کرد، و فقط من به خاطر لذت «مواز ماست کشیدن» لازمشان داشتم، از او خرده بگیرم یا پرس و جو کنم. خود این پرسش که «چرا فلان رهگذر را نگاه کردید؟» مشکل است، تا چه رسد به این که «چرا نگاهش نکردید؟» در حالی که خوب می‌دانستم، یا دستکم می‌شد بدانم، اگر بر آن نبودم که به جای گفته‌های آلبرترین آن چیزهای کوچک بی‌اهمیتی را باور کنم که در یک نگاه هست یا نگاه تاییدشان می‌کند، یا این یا آن

تناقضی را که در گفته‌اش بود و من مدت‌ها پس از ترک او به آن پی می‌بردم، تناقضی که همه شب رنجم می‌داد، دیگر جرأت نمی‌کردم دوباره مطرحش کنم، اما حافظه‌ام به گونه‌ای متناوب اما پیگیر به سراغش می‌رفت. درباره آن نگاه‌های کوتاه و گریزان در پلاژ بلبک یا در خیابانهای پاریس گاهی از خودم می‌پرسیدم که نکند کسی که آن نگاه بر او انداخته می‌شده نه یک رهگذر ساده، بلکه آشنایی قدیمی باشد، یا دختری که فقط حرفش را با آلبرترین زده بودند و وقتی از آن باخبر می‌شدم بسیار تعجب می‌کردم، پس که در ظاهر با همه آشنایان احتمالی آلبرترین تفاوت داشت. اما عموره امروزی پازلی است که قطعه‌هایش از جاهایی می‌آید که هیچ تصورش نمی‌رود. چنین بود که یک بار در ریوبل شاهد یک شب‌نشینی رسمی بودم که بطور اتفاقی ده مهمانش را دستکم به نام می‌شناختم، آدم‌هایی هر چه با هم متفاوت‌تر اما در عین حال هماهنگ، تا جایی که از آن پس هم هیچگاه مهمانی‌ای آن قدر منسجم در عین تنوع ندیدم.

اما دختران رهگذر. آلبرترین هیچگاه یک خانم مسن یا یک پیرمرد را با آن همه خیرگی یا برعکس آن قدر بی‌اعتنا، به حالتی که اصلاً نمی‌بیند، نگاه نمی‌کرد. شوهر خیانت دیده‌ای که هیچ چیز نداند باز همه چیز را می‌داند. اما برای برقراری حسادت به پرونده‌ای با مدارک ملموس‌تر نیاز است. وانگهی، گرچه حسادت به تو کمک می‌کند که گرایش به دروغ‌گویی را در دل‌داریت کشف کنی، گرایش او را هم، وقتی که فهمیده باشد حسودی صد برابر می‌کند. و دروغ‌گفتنش (در ابعادی که تا آن زمان در او سابقه نداشت) یا از سر ترحم است، یا از ترس، یا برای آن که به گونه‌ای غریزی، و هماهنگ با کاوشها و پرس و جویها، از دستت بگریزد. البته عشق‌هایی هست که در آنها زن سبکی از همان آغاز خود را به مردی که دوستش دارد نمونه پاکدامنی نمایانده است. اما چه بسیار عشق‌های دیگر که دارای دو دوره کاملاً متضادند. در دوره اول زن کمابیش باسانی، با برخی ظرافت‌های ساده، از گرایشش به خوشگذرانی و از زندگی کامجویانه‌ای که مرد به آن می‌کشاندش، خلاصه از همه

چیزهایی حرف می‌زند که بعد، وقتی حسودی و کنجکاوی مرد را دید، همه آنها را در برابر همان مرد با شدت هر چه تمام‌تر انکار می‌کند. کار مرد به آنجا می‌کشد که حسرت نخستین اعتراف‌های او را می‌خورد، حال آن که خاطره‌شان هنوز زجرش می‌دهد. اگر زن دوباره چنان اعتراف‌هایی بکند، کمابیش به زبان خودش راز خطاهایی را نزد مرد برملا کرده که او هر روز در پی کشف آنهاست و راه به جایی نمی‌برد. و این نشانه‌ی چه از خودگذشتگی، چه محرمیت، چه دوستی‌ای می‌تواند باشد! اگر نمی‌تواند بدون خیانت به او زندگی کند، دستکم دوستانه به او خیانت می‌کند، خوشی‌هایش را برای او تعریف و او را هم در آنها شریک می‌کند. و مرد حسرت چنین زندگی‌ای را می‌خورد که آغاز عشق‌شان پنداری نوید آن را می‌داد، و دنباله‌اش آن را غیرممکن کرد، و آن عشق را به صورت چیزی دردناک و زجرآور درآورد که جدایی را، بسته به موردش، یا ناگزیر یا محال خواهد کرد.

گاهی نوشته‌ای که از ورایش دروغگویی آلبرترین را کشف می‌کردم، به خط اندیشه‌نگاری نبود، بلکه فقط کافی بود آن را وارونه بخوانی. بدین گونه بود آن شبی که با لحنی ولنگارانه این جمله را که باید کمابیش ناشنیده می‌ماند به گوشم رسانند: «بعید نیست که فردا یک سری به وردورن‌ها بزنم، هیچ نمی‌دانم می‌روم یا نه، چون هیچ دلم نمی‌خواهد». که روایت وارونه بچگانه این اعتراف بود: «فردا به خانه وردورن‌ها می‌روم. حتماً و حتماً می‌روم، چون برایم بی‌اندازه مهم است.» این دودلی ظاهری به معنی عزمی قطعی، و هدفش این بود که ضمن اعلام خبر دیدار از اهمیتش بکاهد؛ آلبرترین همیشه برای اعلام تصمیم‌های برگشت‌ناپذیر لحنی تردیدآمیز به کار می‌برد. تصمیم من هم به همان اندازه برگشت‌ناپذیر بود: کاری می‌کردم که دیدار با وردورن‌ها عملی نشود. حسادت اغلب چیزی نیست جز نیاز اضطراب‌آمیز اعمال خودکامگی بر امور عشق. بدون شک این میل ناگهانی خودسرانه را از پدرم به ارث برده بودم که امیدهای کسانی را که از همیشه بیشتر دوست داشتم و به این

امیدها پشتگرمی داشتند متزلزل کنم تا نشان دهم که پشتگرمی شان واهی است؛ وقتی می دیدم آلبرتین پنهان از من و بدون اطلاع من برنامه گردشی را ریخته است که اگر با من در میان گذاشته بود به هر کاری دست می زدم تا آسان تر و خوشایندترش کنم، با لحنی بی اعتنا، برای آن که بلرزانمش، می گفتم که در آن روز قصد دارم بیرون بروم.

گردشهای دیگری را به آلبرتین پیشنهاد کردم که رفتن به خانه و ردورن‌ها را غیرممکن می کرد، و این را با لحنی بی اعتنا گفتم که می کوشیدم خشمم را در پشش پنهان کنم. اما آلبرتین فهمید. این خشمم در او با نیروی الکتریکی اراده‌ای رویارو می شد که آن را با قدرت پس می زد؛ اخگرهای این رویارویی را در چشمان آلبرتین می دیدم. از این گذشته، چه سودی داشت که در آن لحظه بینم نی نی‌هایش چه می گوید؟ چرا از مدت‌ها پیش نفهمیده بودم که چشمان آلبرتین از خانواده چشمانی است که (حتی نزد آدمی پیش پا افتاده) به نظر می آید از چندین تکه ساخته شده باشند، زیرا دارنده‌شان می خواهد در یک روز چندین جا باشد و پنهان کند که چنین می خواهد. چشمانی بدروغ همواره ساکن و متفعل، اما پویا، سنجیدنی به متر و کیلومتری که باید برای رسیدن به وعده‌گاه دلخواه، بی چون و چرا دلخواه، پیمود، چشمانی که کم‌تر به لذتی که وسوسه‌شان می کند می خندند و بیشتر بار اندوه و این دلسردی را به خود می گیرند که مبادا بر راه رفتن به وعده‌گاه مانعی باشد. چنین کسانی، حتی زمانی که در دست تواند در گریزند. برای درک هیجانی که اینان می انگیزند و دیگران، حتی کسانی زیباتر، نمی انگیزند باید در نظر داشت که آدمهایی نه ساکن بلکه در حرکت‌اند، باید به وجودشان نشانه‌ای همانند آنی افزود که در فیزیک علامت سرعت است. اگر برنامه روزشان را به هم بزنی به کاری که از تو پنهان می کردند اعتراف می کنند: «چقدر دلم می خواست برای عصرانه ساعت پنج به دیدن فلانی بروم که دوستش دارم.» اما اگر شش ماه بعد سرانجام این شخص را ببینی می فهمی که دختری که برنامه روزش را به هم زدی و برای خلاص شدن از دستت اعتراف کرد که هر روز در

ساعتی که نمی‌دیدیش به عصرانه نزد کسی می‌رفت که دوست می‌داشت، هیچگاه به دیدن این شخص نمی‌رفت و با هم عصرانه نمی‌خوردند چون دختر مدعی بود که در آن ساعت باید کس دیگری (یعنی دقیقاً تو) را ببیند. بدین گونه آنی که دختر اعتراف می‌کرد به دیدنش می‌رود، و از تو تقاضا می‌کرد که بگذاری برود، آنی که دستاویز اعتراف ناگزیر دختر می‌شد، او نبود، کس دیگری بود، یا چیز دیگری بود! چیز دیگری، چه چیزی؟ کس دیگری، چه کسی؟ افسوس، چشمان چند تکه، چشمان دورپیما و اندوهگین شاید مسافت را نشان دهد، اما مقصد را نه. میدان احتمالات بیکران است، و اگر از قضا به واقعیت بربخوری آن قدر از حوزه احتمال بیرون است که ناگهان گیج می‌شوی، سرت به این دیوار تازه سر بر آورده می‌خورد و کله‌پا می‌شوی.

آن حرکت و آن گریز را حتی لازم نیست بینی، کافی است حدس بزنی. وعده نامه‌ای را داده بود، آرام بودی، دیگر حتی خود را عاشق او حس نمی‌کردی. نامه نمی‌رسد، نامه‌رسان نمی‌آید، چه شده؟ نگرانی سربرمی‌آورد، و نیز عشق. بویژه چنین کسانی آدم را عاشق خود می‌کنند، به بهای نامرادی‌اش. زیرا با هر اضطراب تازه‌ای که درباره‌شان حس می‌کنی اندکی از شخصیت‌شان را در نظرت از دست می‌دهند. به رنج کشیدن رضا داده بودی، می‌پنداشتی کسی در بیرون از خودت را دوست می‌داری، اما درمی‌یابی که عشقت تابع اندوهت است، و شاید عشق همان اندوه است و موضوعش فقط به اندازه بسیار محدودی فلان دختر سیاه پوست. اما در هر حال، عشق را بویژه چنان کسانی می‌انگیزند. اغلب موضوع عشق چیزی نیست جز جسمی که احساسی (و ترمین از دست دادنش یا نگرانی درباره ندیدنش) با آن می‌آمیزد. و این نوع نگرانی سازگاری بسیاری با بدن‌ها دارد. خصوصیتی بر آنها می‌افزاید که از زیبایی فراتر می‌رود، و این یکی از دلایلی است که می‌بینیم مردانی بی‌اعتنا به زیباترین زنان شیدای برخی زنانی می‌شوند که به نظر ما زشت می‌آیند. آن کسان، آن آدم‌های گریزنده را طبیعتشان، و نگرانی‌ها، دارای بال

می‌کند. و حتی زمانی که در کنار تانند چشمانشان انگار می‌گویند که بزودی پر می‌کشند. شاهد برتری این زیبایی بال‌دهنده بر زیبایی این است که اغلب انسان واحدی برای ما بتناوب بی‌بال و بال‌دار می‌شود. اگر بررسی که مبادا از دستش بدهی همه کسان دیگر را از یاد می‌بری. اگر مطمئن باشی که از آن توست او را با دیگران مقایسه می‌کنی و اینان را ترجیح می‌دهی. و از آنجا که این عواطف و این اطمینان‌ها ممکن است هفته به هفته تغییر کنند، می‌شود که در هفته‌ای هر آنچه را که خوش می‌داری فدای کسی کنی و در هفته بعد او فدای چیزهای دیگر شود و این تناوب تا مدت‌ها ادامه یابد. پدیده‌ای که نامفهوم می‌بود اگر بنا بر تجربه هر مردی که در زندگی دستکم یک بار به عشقش به زنی پایان داده و فراموشش کرده است، نمی‌دانستیم تا چه اندازه به خودی خود بی‌اهمیت است آدمی که دیگر با عواطف ما آمیخته نباشد، یا هنوز نشده باشد.

بدیهی است که آنچه درباره انسانهای گریزنده گفتیم، درباره زندانی‌ها هم صدق می‌کند، یعنی زنان اسیری که می‌پنداریم هیچگاه به آنان دست نخواهیم یافت. هم از این روست که مردان از واسطه‌ها متنفرند، چه به فرار کمک می‌کنند و به وسوسه دامن می‌زنند، اما اگر برعکس عاشق زنی گرفتار باشند مشتاقانه واسطه‌ای را می‌جویند تا او را از اسارت بدر آورد و به ایشان برساند. این که وصلت با زنان ربوده شده دوام کم‌تری دارد از آنجاست که همه عشق از ترس دست نیافتن به ایشان یا نگرانی گریختنشان زاییده می‌شود، اما وقتی از دست کسانشان ربوده یا از تاتارشان^{۲۳} بیرون برده می‌شوند، وقتی که وسوسه گریختن را رها می‌کنند، و در یک کلمه از عاطفه آدم (هر نوع عاطفه‌ای) مجزا می‌شوند، دیگر چیزی نیستند جز خودشان یعنی تقریباً هیچ، و همان کسی که آن همه مدت می‌جستشان و می‌ترسید از این که رهایش کند بزودی ترکشان می‌کند.

گفتم: «چرا حدس نزده بودم؟» اما آیا این را از همان اولین روز بلیک حدس نزدم؟ آیا در وجود آلبرترین یکی از آن دخترانی را ندیدم که درون

پوسته جسمانی شان آدمهایی پنهانی وول می زنند که شمارشان بیشتر از نه یک دسته ورق از جعبه بیرون نیاورده، نه آدمهای یک کلیسای بزرگ یا تاثیری پیش از ورود به تالار، بلکه جمعیتی انبوه و همواره تازه است؟ نه فقط بیشمار آدم، بلکه همچنین بیشمار تمنا، خاطره جسمانی، جستجوی بیتابانه بیشمار آدم. در بلبک نگران نشده بودم چون حتی تصور نمی کردم که روزی کارم به دنبال کردن سرنخهایی عوضی بکشد. هر چه بود، این همه آبرتین را در نظرم وجودی لبریز از ترکیب بیشمار آدمها، خواستها و خاطرات هوس آمیز آدمها می نمایانید. و حال که از زبان او نام «دوشیزه ونتوی» را شنیده بودم دلم می خواست جامه اش را بدرم تا نه تنش که از ورای تنش همه آن دفترچه خاطره ها و قرارهای شورآمیز آینده اش را ببینم.

شگفتا که چیزهایی شاید از همه ناچیزتر ناگهان ارزشی استثنایی می یابد آنگاه که آن کسی که دوست می داری پنهانشان می کند (یا کسی که فقط همین دو رویی را کم داشته تا دوستش بداری)! خود رنج الزاماً آدمی را دچار عشق یا نفرت کسی که آن را برانگیخته باشد نمی کند. به جراحی که تنت را به درد می آورد بی اعتنا می مانی. اما در شگفت می شوی اگر زنی که چندی می گفته که تو همه چیز اویی، بی آنکه خود همه چیز تو باشد، زنی که دیدنش، بوسیدنش، نوازشش را خوش می داشته ای، با مقاومتی ناگهانی به تو بفهماند که در اختیارت نیست. این سرخوردگی گاهی خاطره فراموش شده اضطرابی قدیمی را زنده می کند که می دانی برانگیزنده اش نه این زن، بلکه دیگرانی بوده اند که خیانت هایشان در همه گذشته است تداوم داشته است. وانگهی، در دنیایی که عشق فقط از دروغ زاده می شود و چیزی نیست جز نیاز عاشق به این که دردش را همان کسی که برش انگیخته تسکین دهد، با چه جرأتی می توان خواستار زندگی بود، چگونه می توان در مقابله با مرگ حرکتی کرد؟ برای پایان دادن به رنج ناشی از کشف آن دروغ و آن مقاومت تنها این چاره ناخوشایند می ماند که بکوشی بر کسی که با تو دروغ می گوید و مقاومت نشان می دهد، برغم

خودش و به یاری کسانی تأثیر بگذاری که حس می‌کنی از خودت به او نزدیک‌ترند، بکوشی خود نیز بیرنگ بزنی و نفرت او را برانگیزی. اما رنج چنین عشقی از آن نوعی است که به گونه‌ای تسکین‌ناپذیر بیمار را وامی‌دارد آرامشی مجازی را در تغییر وضعیت خویش بجوید. افسوس که این گونه راه‌حل‌ها کم نیستند. و شناخت این گونه عشق‌هایی که فقط از نگرانی زائیده می‌شوند در این است که در قفس خود بی‌وقفه اندیشه‌هایی بی‌مفهوم می‌پروریم؛ گذشته از این که در چنین عشق‌هایی معشوقه بندرت آدمی را از نظر جسمانی کاملاً خوش می‌آید، زیرا انتخاب او نه از تمایلی آزادانه، بلکه ناشی از قضای یک لحظه اضطراب بوده است، لحظه‌ای که ضعف روحیه آدمی آن را بینهایت تداوم می‌دهد و وامی‌داردش که هر شب دست به این یا آن آزمایش بزند و تا حد استفاده از مسکن سقوط کند.

بدون شک عشق من به آلبرتین بی‌محتواترین نوع از آن عشق‌هایی نبود که آدمی از بی‌همتی به دامشان سقوط می‌کند، چه یکسره افلاطونی نبود، از او کامی می‌گرفتم و از این گذشته دختر هوشمندی بود. اما این همه اضافی بود. آنچه ذهن مرا مشغول می‌داشت این یا آن گفته هوشمندانه او نبود، بلکه کلمه‌ای بود که مرا درباره کارهایش به شک می‌انداخت؛ می‌کوشیدم به خاطر بیاورم که آیا چنین گفته بود یا چنان، به چه لحنی، چه وقتی، در پاسخ چه گفته‌ای، می‌کوشیدم همه صحنه گفتگویش با خودم را بازسازی کنم، در چه لحظه‌ای گفت که می‌خواهد به دیدن وردورن‌ها برود، کدام گفته‌ام به قیافه‌اش حالتی رنجیده داد. درباره مهم‌ترین رویدادها هم آن قدر کوشش نمی‌کردم که به حقیقتشان پی ببرم، جو و وضعیت دقیقشان را مشخص کنم. شکی نیست که گاهی موفق می‌شوی این نگرانی‌ها را، پس از آن که به اوجی تحمل ناکردنی رسید، برای یک شب هم که شده تسکین دهی. خودت هم به جشنی که دلدار باید به آن برود، و درباره چگونگی ماهیت واقعی‌اش از چندین روز پیش با ذهن خود کلنجار داشتی، دعوت شده‌ای، در آنجا نگاه و کلامش همه مدت

فقط با توست، به خانه برش می‌گردانی و با از میان رفتن نگرانی‌هایت، آسایشی همان‌گونه کامل و توان‌بخش می‌چشی که گاهی از خواب عمیقی پس از پیاده‌روی طولانی دست می‌دهد.

اما اغلب کاری جز تغییر نگرانی نمی‌کنی. یکی از واژه‌های جمله‌ای که بنا بود آرامت کند بدگمانی‌هایت را به راه دیگری می‌کشاند. و شکی نیست که می‌ارزد چنان آسایشی را به بهایی گزاف به دست آوری. اما آیا ساده‌تر این نبود که خودت، به دست خودت، نگرانی را به بهایی گران‌تر از پیش نخری؟ وانگهی، خوب می‌دانی که این آرامش‌های گذرا هر چقدر هم عمیق باشد، نگرانی به هر حال از آن‌ها نیرومندتر است. گاهی حتی همان جمله‌ای که باید مایه آرامش می‌شد نگرانی را زنده می‌کند. ضرورت‌های حسادت و چشم بستگی و خوشباوری آدمی بس بیشتر از آنی است که معشوقه تصور می‌کند. زمانی که معشوقه بالبداهه سوگند می‌خورد که فلان مرد فقط دوست اوست، تازه آدم از شنیدن این خبری که تا آن زمان تصورش را هم نمی‌کرده - یعنی که آن مرد دوست او باشد - آشفته می‌شود. در حالی که برای نشان دادن صداقتش تعریف می‌کند که چگونه در همان بعدازظهر با هم جای نوشیدند، با هر کلمه او چیز نادیده و در گمان نگنجیده در برابر آدمی شکل می‌گیرد. اعتراف می‌کند که مرد از او خواسته بود معشوقه‌اش باشد و آدم زجر می‌کشد از این که او چنین چیزی را شنیده باشد. می‌گوید که به مرد جواب منفی داده است. اما کمی بعد، با یادآوری گفته‌هایش از خود می‌پرسی که آیا نه گفتنش حقیقت داشته یا نه، زیرا در گفته‌هایش جای آن پیوند منطقی و ضروری خالی است که بیشتر از هر آنچه بگوید نشانه حقیقت است. سپس می‌گوید: «با قاطعیت به‌اش گفتم نه» و لحنش آن بی‌اعتنایی و حشتناکی را دارد که در همه قشرهای اجتماعی مال زمانی است که زن دروغ می‌گوید. با این همه باید از او به خاطر نه گفتنش تشکر کنی، و با خوشرفتاری تشویقش کنی که در آینده هم از این اعترافهای دردناک بکند. دست بالا این نکته را مطرح می‌کنی که: «اما اگر، همچو چیزی را از شما خواسته بود، چرا قبول کردید

با او چای بخورید؟» - «برای این که ازم دلگیر نشود و نگویید که با او خوبی نکرده‌ام.» و جرأت نمی‌کنی بگویی که شاید با خود تو بیشتر خوبی کرده بود اگر چنان دعوتی را رد می‌کرد.

از این گذشته، می‌ترسیدم هنگامی که آلبرتین می‌گفت حق با من است که برای حفظ آبروی او می‌گویم که معشوق او نیستم، چون همان طور که خودش در ادامه می‌گفت: «حقیقت هم دارد که نیستید». شاید در واقع بطور کامل نبودم، اما پس نباید به این فکر می‌افتادم که همه آنچه میان من و او می‌گذشت میان او با کسان دیگری هم می‌گذشت که قسم می‌خورد معشوقه‌شان نبوده است؟ نیاز به شناختن همه آنچه آلبرتین فکر می‌کرد، کسی که می‌دید، کسی که دوست داشت، شناختن این همه به هر بهایی - چه عجیب بود که من همه چیز را فدای این نیاز کنم، در حالی که درباره ژیلبرت هم همین نیاز به شناختن نامها و چیزهایی را حس می‌کردم که حال برایم کوچک‌ترین اهمیتی نداشتند. خوب متوجه بودم که کارهای آلبرتین به خودی خود هیچ اهمیتی ندارد. عجیب است که نخستین عشق، در عین حال که با آسیب‌پذیر کردن دل آدمی راه را برای عشقهای بعدی هموار می‌کند، دستکم این امکان را نمی‌دهد که با استفاده از همسانی عارضه‌ها و دردها آنها را درمان کنیم. اصلاً آیا لازم است چیزی را بدانیم یا نه؟ آیا از همان آغاز، به گونه‌ای کلی، دروغ‌گویی و حتی ملاحظه‌کاری زنانی را که چیزی پنهان کردنی دارند نمی‌شناسیم؟ آیا امکان اشتباهی هست؟ همه کوشش ایشان در این است که ساکت بمانند و همه آرزوی ما این که به زبان بیایند. و حس می‌کنیم که به همدستشان گفته‌اند: «من که چیزی نمی‌گویم. اگر از چیزی باخبر بشوند از من نشنیده‌اند. من چیزی نمی‌گویم.» ثروتمان، زندگی‌مان را نثار کسی می‌کنیم، اما خوب می‌دانیم که ده سال پیش‌تر یا پس‌تر، این ثروت را به او نمی‌دهیم و زندگی‌مان را برای خودمان نگه می‌داریم. زیرا آنگاه این کس از ما جدا شده، تنها شده، یعنی هیچ شده است. آنچه ما را به آدمها می‌پیوندد هزار ریشه، بشمار رشته خاطرات شب پیش، امیدهای فردا صبح، تار و پود پیوسته عاداتهایی

است که از آنها خلاصی نداریم. به همان گونه که خسیسانی هستند که از سر سخاوت مال اندوزی می کنند ما گشاده دستانی ایم که از سر خست و لخرجی می کنیم، و زندگی مان را بیشتر نه فدای کسی، که فدای همه ساعتها و همه روزهایی از زندگی مان می کنیم که او با خود آمیخته است و در مقایسه با آنها زندگی هنوز طی نکرده، آینده، به نظرمان دورتر و مجزاتر، کم تر خودمانی و کم تر متعلق به ما جلوه می کند. آنچه می باید، رها کردن خویشتن از این پیوندهاست که بسیار مهم تر از خود آن کس اند، اما ما را پایبند وظایفی موقت نسبت به او می کنند، وظایفی که به موجبشان جرأت ترک او را نمی یابیم چه می ترسیم او گنهکارمان بداند حال آن که بعد این جرأت را پیدا می کنیم، چه او دیگر پیوندی با ما ندارد و در ما نیست، و در واقع هر وظیفه ای که ما برای خود ایجاد می کنیم فقط نسبت به خودمان است (حتی زمانی که، در تناقضی آشکار، این وظایف به خودکشی بیانجامد).

اگر آلبرترین را دوست نداشتم (که در این باره مطمئن نبودم) این جایی که نزد من داشت هیچ عجیب نبود؛ فقط با کسانی زندگی می کنیم که دوست نداریم، و فقط برای همین خواسته ایم با ما باشند که عشق تحمل ناپذیرمان را سرکوب کنیم: عشق به زنی، یا سرزمینی، یا زنی که سرزمینی را در خود دارد. حتی، شاید اگر باز غیبتی پیش می آمد، می ترسیدیم از این که دوباره عاشق شویم. با آلبرترین کارم هنوز به اینجا نکشیده بود. دروغ ها و اعترافهایش این امکان را برایم باقی می گذاشت که کار کشف حقیقت را به پایان ببرم. دروغ های بسیارش، چه به دروغ گفتن مانند هر آدمی که حس می کند کسی دوستش دارد بسنده نمی کرد، بلکه از این گذشته ذاتاً دروغگو بود، و چنان دمد می که گرچه وقت اظهارنظر درباره مردم حقیقت را می گفت، هر بار نظرش با بار پیشین تفاوت داشت؛ اعترافهایش نادر و بسیار کوتاه بود و از آنجا که به گذشته مربوط می شد میانشان فاصله هایی طویل و یکسره تهی بود که باید پُر می کردم و در نتیجه لازم می شد زندگی گذشته اش را بشناسم. اما درباره

زمان حال، تا آنجا که از تفسیر گفته‌های معمایی فرانسواز برمی‌آمد دروغ‌های آلبرتین نه فقط دربارهٔ موارد خاص، بلکه کلی بود و همه چیز را دربرمی‌گرفت و چنان که فرانسواز می‌گفت «روزی از روزها» خودم به همه آنچه به نظر می‌آمد او بداند، و نمی‌خواست به من بگوید، و جرأت نمی‌کردم از او بپرسم، پی می‌بردم. شکی نیست که فرانسواز با انگیزهٔ حسادتش شبیه آنی که در گذشته به اولالی داشت از چیزهایی هر چه باورنکردنی‌تر دربارهٔ آلبرتین حرف می‌زد، چیزهای چنان گنگ که در نهایت می‌شد در آنها این ادعای البته باورنکردنی را حدس زد که اسیر بینوا بیشتر در پی ازدواج و آن هم با کسی است که معلوم نیست من باشم. حتی اگر این حقیقت داشت، فرانسواز با همهٔ علم غیثش چگونه می‌توانست از آن بو برده باشد؟ البته گفته‌های آلبرتین به هیچ رو در این باره چیزی را برایم مشخص نمی‌کرد، چه گفته‌هایش هر روز همانند رنگ‌های یک فرفره از حرکت افتاده متضاد بود. وانگهی، چنین می‌نمود که انگیزهٔ گفته‌های فرانسواز بویژه نفرت باشد. روزی نبود که چیزهایی از این قبیل به من نگوید و در غیبت مادرم مجبور به تحملشان نباشم: «شما البته خیلی خوبید و من هیچ وقت حق‌شناسی از شما را فراموش نمی‌کنم (احتمالاً برای این که سهام حق‌شناسی‌اش را بخرم!) اما این خانه - از وقتی که خوبی دغلبازی را به این خانه راه داده و عقل و هوش از بزرگ‌ترین احمقی که تا حال دیده شده حمایت می‌کند، از وقتی که ظرافت و آداب‌دانی، ذوق و وقار در همه چیز، و ظاهر و باطن یک سرور تابع قانون و دسیسهٔ کس دیگری شده و اجازه داده می‌شود به منی که چهل سال است در این خانواده‌ام اهانت بشود، این خانه را هرزگی و بدترین جلفی‌ها و پستی‌ها آلوده کرده.»

نفرت فرانسواز از آلبرتین بویژه از این بود که کس دیگری غیر از ما به او فرمان می‌داد، و نیز از افزایشی بر کارهای خانه و خستگی‌ای که به سلامت خدمتکار پیرمان آسیب می‌زد و خود می‌توانست بتنهایی عصبانیت و خشم نفرت‌آمیزش را توجیه کند (هر چند که با این همه

نمی خواست کسی کمکش کند چون «تن لش» نبود). شکی نبود که دلش می خواست آلبرتین - استر طرد شود. آرزوی فرانسواز این بود؛ تسکینش می داد و خستگی را از تنش درمی آورد. اما به نظر من مسأله فقط این نبود. چنان نفرتی را فقط آدمی خسته می توانست حس کند، و فرانسواز بیشتر از احترام به استراحت نیاز داشت.

در حالی که آلبرتین می رفت تا لباس بیرونش را درآورد، برای آن که هر چه زودتر خبر بگیرم گوشی تلفن را برداشتم، دست به دامان الهگان آرامش ناپذیر شدم، اما فقط خشمشان را برانگیختم که با این واژه ها بیان شد: «اشغال است». در واقع آندره داشت با کسی حرف می زد. در انتظار پایان گرفتن گفتگویش به این نکته فکر می کردم: در حالی که نقاشان بسیاری سعی در نوآوری در شیوه نقاشی چهره زن در سده هجدهم را دارند که صحنه پردازی ماهرانه را بهانه ای برای القای انتظار، اخم، علاقه، خیالبافی و مانند اینها می کند، چرا بوشه ها و فراگونارهای امروزی به جای تابلوهایی با مضمون «نامه»، «کلاوسن» و غیره تابلویی مثلاً به نام «زن و تلفن» نمی کشند که در آن، لبخند بالبداهه زن در حال مکالمه بویژه از این رو طبیعی است که می داند کسی او را نمی بیند؟^{۲۴}

سرانجام آندره صدایم را شنید: «فردا می آید دنبال آلبرتین؟» و هنگام ادای نام آلبرتین به غبطه ای فکر می کردم که سوان آن روزی در من انگیخت که در مهمانی پرنسس دوگرمانت گفت: «به دیدن اودت بیایید،» و با شنیدنش به نیرویی فکر کردم که در هر حال در نامی نهفته بود که در نظر هیچکس، و نه حتی خود اودت، آن مفهوم مطلقاً تملک آمیزی را نداشت که از زبان سوان شنیده می شد. هر بار که عاشق می شدم با خود می گفتم که این چنین تصاحب همه زندگی یک انسان - تصاحبی خلاصه شده در یک کلمه - چقدر باید شیرین باشد. اما در عالم واقعیت، وقتی که می توان از تصاحب سخن گفت، یا دیگر اهمیتی ندارد یا این که عادت محبت را سست نکرده اما درد و رنج را به جای شیرینی هایش نشانده است. دروغ چیزی نیست، دروغ همه زندگی مان را فراگرفته است و فقط

لبخندمان را برمی انگیزد، دروغ می گوئیم و فکر نمی کنیم که با این کار به کسی بدی کرده باشیم، اما حسادت از آن رنج می کشد و بیشتر از آنی را که دروغ پنهان می کند می بیند (اغلب پیش می آید که دوستت شب را با تو نگذرانند و به تئاتر بروند، فقط برای این که تو نبینی آن شب سر حال نیست) حال آن که اغلب آنچه را که حقیقت پنهان می کند نمی بیند. اما چیزی دستگیرش نمی شود، زیرا حتی زنانی که سوگند می خورند دروغ نگویند زیرا تیغ هم حاضر نیستند به خصلت خود اعتراف کنند.^{۲۵}

می دانستم که فقط من می توانم به آن صورت به آندره بگویم «آلبرتین». با این همه حس می کردم که برای آلبرتین، برای آندره، برای خودم، هیچم. و به سد محالی پی می بردم که عشق به آن برمی خورد. خیال می کنی موضوع عشقت کسی است که شاید در برابرت خفته، در بدنی نهفته است. اما افسوس، امتداد این کس تا همه نقطه های فضا و زمانی است که در آنها بسر برده است و خواهد برد. اگر به تماس او با این یا آن جا، این یا آن ساعت دست نیابی، دستت به خودش هم نمی رسد. و تماس با همه این نقطه ها نشدنی است. باز اگر جایشان را می شناختی شاید می توانستی خود را تا به آنجا بکشانی. اما کوروار به هر سو می روی و نمی یابی. و بدگمانی از همین است، و حسادت، و آزار. زمان گرانبهایی را به جستجوی واهی هدر می دهی و ندانسته از کنار حقیقت می گذری.

اما به همان زودی یکی از الهگان زود خشم، که چالاکی خادمانشان سرگیجه آور است، نه از پرگویی که از سکوت من بتنگ آمده بود و می گفت: «آقا، خط آزاد است، خیلی وقت است که وصلتان کرده ام. دیگر قطع می کنم.» اما نکرد، و در همان حال که آندره را به عالم حضور می آورد همچون همه دختران تلفن خانه که شاعرانی بزرگ اند جو خاص خانه، محله و حتی زندگی و آندره را هم پیرامون او پدیدار کرد. دوست آلبرتین گفت: «شما یید؟» الهه، که می توانست به آواها سرعت آذرخش را بدهد صدای آندره را در همان آن به گوش من می رسانید. گفتم: «گوش کنید. هر جا که می خواهید بروید. هر جا که دلتان خواست، اما مبادا به

خانه خانم وردورن بروید. باید فردا به هر قیمتی شده نگذارید آلبرترین برود آنجا.» - «از قضا باید همان جا برود.» - «آخراً!» مجبور شدم حرفم را قطع کنم و دستم را به حالت تهدیدآمیزی به حرکت درآورم زیرا فرانسواز، در حالی که همچنان نمی خواست تلفن کردن را یاد بگیرد - انگار که به اندازه واکسن ناخوشایند و به اندازه طیاره خطرناک بود -، که اگر یاد می گرفت بدون هیچ مسأله‌ای از مکالمات خانه باخبر می شد و ما را هم از آنها معاف می کرد، در عوض همین که من مکالمه نسبتاً محرمانه‌ای را آغاز می کردم که بخصوص دلم می خواست از او پنهان بماند، بیدرگ وارد اتاقم می شد. آن بار هم آمد و سر فرصت چیزهایی را که از دیشب در اتاقم مانده بود و به هیچ وجه مزاحم من نمی شد اگر یک ساعت دیگر هم می ماند بیرون برد و هیزمی هم در شومینه گذاشت که هیچ نیازی به آن نبود، چون همان حضور مزاحم او و ترس از آن که دختر تلفن خانه «قطع کند» داغ داغم می کرد، و پس از آن که سرانجام بیرون رفت به آندره گفتم: «بیخشید، کسی مزاحم شد، حتماً مطمئن‌اید که فردا باید به خانه وردورن‌ها برود؟» - «حتماً. اما می توانم به او بگویم که شما ناراحت می شوید.» - «نه، برعکس، امکانش هست که من هم با شما بیایم.» آندره با دلخوری گفت: «آه!» انگار که از صلابتم به ترس افتاد، و من هم از آن جری‌تر شدم. گفتم: «پس خدا حافظ. بیخشید که بیخودی مزاحمتان شدم.» آندره گفت: «به هیچ وجه» و (از آنجا که استفاده از تلفن دیگر رایج شده و درباره‌اش همان جمله‌ها و تعارف‌های ویژه‌ای شکل گرفته بود که پیشترها درباره «چای» باب شد) اضافه کرد: «از شنیدن صدایتان خیلی خوشوقت شدم.» من هم می توانستم این را بگویم و گفته‌ام صادقانه‌تر هم می بود، چون در آن مکالمه بینهایت تحت تأثیر صدایش قرار گرفتم که تا آن زمان متوجه نشده بودم چقدر با صدای دیگران تفاوت دارد. آنگاه صداهای دیگری را، بویژه از آن زنان، به یاد آوردم، برخی آرام، چون پرسش دقیقی توجه و تأمل‌شان را ایجاب می کرد، و برخی دیگر نفس باخته و حتی بریده بریده، بر اثر شتاب جریان

آهنگین آنچه تعریف می‌کردند، صدای یکایک دخترانی را به خاطر آوردم که در بلبک شناخته بودم، و سپس ژیلبرت، سپس مادر بزرگم، آنگاه مادام دوگرمانت، و به نظرم همه با هم متفاوت آمدند، هر کدام ریخته در قالب خاص زبان هر کسی، هر کدام نواخته بر ساز دیگری، و با خود می‌گفتم چه بی‌رمق است هم‌نوازی سه چهار فرشته نوازنده بهشت نقاشان قدیمی هنگامی که می‌بینم ده‌ها، صدها، هزاران سلام همه صداها، هماهنگ و چند نوا به سوی خداوند پر می‌کشد. پیش از ترک تلفن چند کلمه شفاعت جویانه‌ای به سپاسگزاری از صدای متعالی گفتم که سرعت آواها به فرمان اوست و شکر آن گفتم که گفته‌های ناچیزم را نیرو داده صد برابر شتابان‌تر از آذرخش کرده بود. اما در پاسخ آن همه حمد و سپاس فقط قطع مکالمه نصیب شد.

وقتی آلبرترین به اتاقم آمد پیراهنی از ساتن سیاه به تن داشت که رنگ پریده ترش می‌نمایاند و چهره پاریسی رنگ باخته تب‌زده‌ای به او می‌داد که کمبود هوا، جو جاهای پر از جمعیت و شاید عادت به عیاشی پژمرده‌اش می‌کرد، و چشمانش نگران‌تر به نظر می‌آمد چه گونه‌هایش سرخ نبود تا شادمانشان بنمایاند. گفتم: «می‌دانید به کی تلفن کردم؟ به آندره.» - «به آندره؟» این را آلبرترین با صدایی بلند و تند، با لحنی شگفت‌زده و تکان خورده گفت که خبری به آن سادگی توجیهش نمی‌کرد. «امیدوارم که یادش بوده و به شما گفته که پریروز خانم وردورن را دیدیم.» گفتم: «خانم وردورن؟ یادم نیست.» و وانمود کردم که فکرم جای دیگری است، تا هم خود را به آن دیدارشان بی‌اعتنا نشان بدهم و هم آندره را که گفته بود آلبرترین فردا کجا خواهد رفت رسوا نکنم. اما از کجا معلوم که خود آندره مرا رسوا نمی‌کرد و همان فردا به آلبرترین نمی‌گفت که من از او خواسته بودم به هر قیمتی نگذارد او پیش وردورن‌ها برود، و چه بسا به او گفته بود که پیش از این هم چندین بار چنین سفارش‌هایی به او کرده بودم؟ آندره به من اطمینان داده بود که هرگز اینها را به گوش آلبرترین نرساند اما آنچه در ذهن من با این اطمینان مقابله می‌کرد حسی بود که از چندی پیش

داشتم و می دیدم که نشانه اعتمادی که آلبرترین دراز زمانی به من داشت از چهره اش زدوده شده است.

رنج عشق گاهی فرومی نشیند، اما سپس به شیوه دیگری سر بر می آورد. گریه می کنی از این که دیگر آن شور دوستانه، انگیزش عاشقانه آغاز آشنایی را در دلدار نمی بینی، اما از این بیشتر رنج می کنی اگر آن شور و انگیزشی را که دیگر با تو ندارد با دیگران بازیابد؛ سپس، این رنج را درد تازه سهمگین تری پس می زند، درد این بدگمانی که دیشب به تو دروغ گفته و بدون شک به تو خیانت کرده باشد؛ این بدگمانی هم فرومی نشیند و مهربانی دلدار تسکینت می دهد؛ اما آنگاه کلمه فراموش شده ای دوباره به یادت می آید، شنیده بودی که به خوشی مشتاق است؛ اما خودت او را همیشه آرام دیده ای؛ می کوشی تب و تاب خوشی اش را با دیگران مجسم کنی، حس می کنی که خودت برایش چندان اهمیتی نداری، در حالی که با او سخن می گویی در او اثری از ملال، حسرت، اندوه می بینی، چون شبی تیره می نماید پیرهن های ولنگارانه ای که در حضور تو به تن دارد، و آنهایی را که در آغاز آشنایی برای خوشامد تو می پوشید برای دیگری می گذارد. اگر برعکس با تو مهربانی کند، یک لحظه چه سعادتتی! اما با دیدن زبانش که، انگار به نشانه دعوتی، بیرون می آورد، به فکر همه کسانی می افتی که این حرکت اغلب خطاب به ایشان هم بوده است و اکنون دیگر، شاید حتی در حضور تو، از بسیاری عادت به صورت حرکتی ماشین وار درآمده باشد. سپس این حس که مایه ملال او بی دوباره به سراغت می آید. اما یکباره این دردها فرومی نشیند و پنداری هیچ می شود، چه به زاویه های ناشناخته و رنج آور زندگی اش، به همه جاهایی فکر می کنی که شناختشان محال است و او آنجاها بوده است و شاید هنوز هم در ساعت هایی که کنارت نیست آنجا باشد، و چه بسا که قصدش این باشد که همیشه آنجا بسر برد، آنجاها که از تو دور، از دسترس بیرون، و خوش تر از زمانی است که با توست. چنین اند فانوس هایی که حسادت را هدایت می کنند.

حسادت همچنین شیطانی است که نمی‌توان از جسم خویش بیرون کشید و همواره در شکل‌هایی تازه حلول می‌کند. حتی اگر بتوانی همه اینها را نابود کنی و آنی را که دوست می‌داری همیشه نگه داری، باز شیطان به شکل تازه‌ای، این بار دردناک‌تر، درمی‌آید؛ عذاب این که دلداری را به وفاداری مجبور کرده باشی، عذاب این که دوستت نداشته باشد.

میان من و آلبرترین اغلب سکوتی حایل می‌شد که بدون شک ناشی از دلگیری‌هایی بود که به زبان نمی‌آورد چون به نظرش جبران‌ناپذیر می‌آمد. برخی روزها هر اندازه هم که مهربان بود آن حرکات بالبداهه‌ای را نداشت که در بلبک از او زمانی می‌دیدم که می‌گفت: «واقعاً که چقدر مهربانید»، و به نظر می‌آمد که همه دلش را به روی من می‌گشاید، بدون هیچکدام از رنجش‌هایی که اکنون به دل داشت و به زبان نمی‌آورد چون بدون شک به نظرش جبران‌ناپذیر، فراموش ناشدنی، ناگفتنی می‌آمد و با این همه گفته‌هایی احتیاط‌آمیز و پر مفهوم یا سکوت‌هایی رخنه‌ناپذیر را میان من و او حایل می‌کرد. «می‌شود پرسیم چرا به آندره تلفن کردید؟» — «برای این که ببینم اگر ناراحت نمی‌شود من هم فردا با شما بیایم و باز دیدی را که از اسپلیر تا حالا به وردورن‌ها بدهکارم پس بدهم.» — «هر طور میل شماست. اما توجه داشته باشید که من خیلی بدی امشب همه جا را گرفته و فردا هم حتماً هست. این را برای این می‌گویم که نمی‌خواهم حالتان بد بشود. وگرنه خودتان خوب می‌دانید که من ترجیح می‌دهم با ما بیایید. وانگهی، نمی‌دانم اصلاً فردا پیش وردورن‌ها می‌روم یا نه. البته آن قدر با من خوبی کرده‌اند که نمی‌شود نروم. از شما که بگذریم، آدم‌هایی‌اند که با من بهتر از هر کس دیگری رفتار کرده‌اند، اما چیزهای کوچکی را در آنها نمی‌پسندم. بعد هم، فردا هر طوری شده حتماً باید به بن مارشه یا تروا کارتیه بروم و یک سینه‌پوش سفید بخرم، چون این پیرهن زیادی سیاه است.»

که آلبرترین تنها به فروشگاه بزرگی برود که آن همه آدم در آن وول

می زنند و تنششان به تن هم می خورد، و آن قدر خروجی دارد که می شود کسی بگوید وقت بیرون آمدن کالسکه آلبرتین را که دورتر ایستاده بوده ندیده است؟ من که چنین اجازه‌ای نمی دادم، اما هر چه بود احساس تلخکامی می کردم. متوجه نبودم که باید از بسیار پیش‌تر با آلبرتین ترک رابطه می کردم، زیرا برای من پا به آن مرحله ناگواری گذاشته بود که در آن، یک وجود پراکنده در مکان و در زمان دیگر نه زنی بلکه رشته‌ای از رویدادهایی است که نمی توان به آنها پی بُرد، رشته‌ای مسأله حل ناشدنی، دریایی که، چون خشایارشا، می کوشیم ابلهانه بر او به خاطر آنچه به کام کشیده تازیانه بزنیم.

آغاز چنین مرحله‌ای الزاماً به معنی شکست است. خوشا به حال کسانی که این را زود بفهمند و پیش از حد به ادامه جدالی نکوشند که بیهوده و ستوه‌آور است، مرزهای تخیل از هر سو محدودش می کند، و حسادت در آن به گونه‌ای چنان شرم‌آور کشمکش دارد که مرد، همانی که پیشترها با دیدن یک نگاه زنی که همیشه در کنارش بود به سوی مرد دیگری، توطئه‌ای را مجسم می کرد و رنج بسیار می کشید، دیگر به این رضا می دهد که بگذارد او تنها، یا گاهی با کسی که می داند معشوق اوست، بیرون برود، و این عذاب ناشی از «ناشناخته‌تر» را به «ناشناختی» ترجیح دهد. آنچه مطرح است انتخاب آهنگ و تناوبی است که سپس آدمی بعادت دنبال می کند. هستند آدمهایی عصبی که نمی توانند از مهمانی شامی بگذرند، حتی اگر سپس نیازمند استراحت‌هایی طولانی باشند؛ هستند زنانی که تا اندکی پیشتر سبکسر بوده‌اند و اکنون در توبه بسر می برند. یا حسودانی که در تجسس دلدار خواب و استراحت نداشتند و با درک این که غلبه بر تمناهای او، و جهانی چنین پهناور و ناشناخته، و زمان، ناشدنی است او را آزاد می گذارند که تنها بیرون برود، و سفر کند، و سپس از هم جدا می شوند. حسادت بدین گونه به دلیل آن که به آن خوراک نمی رسد پایان می گیرد، و ادامه اش تنها به این خاطر بوده که بی وقفه خوراک می خواسته است.